

دانلود رمان کوپید

دانلود رمان های گیسو خزان

رمان عاشقانه ،رمان خانوادگی ،رمان رئال

مقداری از متن کوپید:

آبکش بزرگی که مامان بهم داده بود و با یه دست نگه داشتتم و بعد از عوض کردن دمپایی های روفروشیم.. با دمپایی های جلوی در که چهار سایزم برام بزرگ بود.. پا به حیاط گذاشتم برای چیدن ریخون هایی که مامان خودش تو باغچه کاشته بود و حالا می خواست هنرش و توی پرورش سبزی های ارگانیک و محلی به زن داداشش نشون بده!

نمی دونم اگه این مسئله انقدر براش مهم بود چرا غروب که هوا هنوز تاریک نشده بود بهم نگفت که برم ریخون ها رو بچینم..
الآن تو این هوا.. با این وضعیت پر استرس.. تو حضور مهمون هایی که توی خونه امون نشستن و با این دمپایی هایی که هیچ رقمه تو پام چفت نمی شه.. وقتی پام و تو تاریک ترین قسمت حیاط که از شانس مزخرفمم لامپش سوخته می ذارم.. طبیعیه که پام به اون شلنگ همیشه ولو وسط زمین گیر کنه و پرت شم تو باغچه ای که به خاطر بارندگی امروز حسابی گل بود..

ولی کاش واقعاً شانس داشتم و به طور کامل توی باغچه می افتادم.. حتی اگه سرمم به آجرهای کنارش می خورد و همون جا تموم می کردم.. راضی تر بودم از این که وسط راه تنم به این ماشینی که درست چسبیده به باغچه پارک شده بخوره و صدای نکره دزدگیرش و بلند کنه!

در حالی که حس می کردم تو باتلاق فرو رفتم و هر جا از زمین که دست می زدم تا خودم و بلند کنم دستم بیشتر فرو می رفت.. خدا خدا می کردم به خیال این که یه گربه رو ماشین پریده این آژیر و از همون داخل خونه قطع کنن و هوس بیرون اومدن به سرشون نزنه!

ولی صدای باز شدن در ورودی و قدم هایی که داشت به این قسمت نزدیک می شد.. شانس گند اون شبم و تکمیل کرد و من قبل از این که بخوام یه بار دیگه دعا کنم که حداقل دایی گرگین برای خاموش کردن دزدگیر اومده باشه.. با صاحب همین ماشین چشم تو چشم شدم!

منی که همیشه حتی تو حالت عادی در برابر این چشم ها.. به خصوص وقتی خیره و مستقیم به من نگاه می کردن خلع سلاح بودم و همه اعضای بدن و تو صدر همه اشون قلبم.. در برابرش تسلیم می شد..

حالا تو این وضعیت مثل خر تو گل گیر کرده که دلم می خواست
آب بشم از خجالت و باید زودتر یه راهی واسه جمع و جور کردن
خودم پیدا می کردم هم دست از این خیرگی که پشت سرش
همه تنم به نبض می افتاد و دمای بدنم به طرز عجیبی افت پیدا
می کرد.. برندااشتم.

تا این که مثل همیشه اول اون نگاهش و گرفت و بعد از خاموش
کردن دزدگیر بی تفاوت پرسید:

- تو خوردی به ماشین؟

- آره.. پام گیر کرد به شلنگ.. افتادم!

در حالی که امید داشتم تو سوال بعدی بپرسه:

«چیزیت نشد؟»

شنیدم که گفت:

- چقدر تاریکه این جا!

صداش در اوج جذابیت و گوش نواز بودن.. هیچ حسی نداشت..

نه تعجب.. نه خنده.. نه هیچ چیزی که بخوام فکر کنم واقعاً

تاریکی این جا بر اش مهمه.. واسه همین جواب ندادم تا این که

چراغ قوه گوشیش و روشن کرد و گرفت سمت من..

سریع سرم و به سمت شونه چپ چرخوندم و ناچار شدم جواب بدم:

– لامپش سوخته!

نور که از رو صورتم برداشته شد.. سرم و برگردوندم که دیدم اون سمت باغچه رو پهاش نشسته و حالا داره به لنگه دمپایی که از پام در اومده بود نگاه می کنه..

– این دمپایی یه کم برات بزرگ نیست؟!

به دنبال حرفش نگاه و نور گوشیش و به سمت پاهام گرفتم.. انگار واقعاً نمی دونست این دمپایی برام بزرگه یا نه و می خواست تو همین وضعیت تخمین بزنه که سریع پاهام و زیر دامن بلندم قایم کردم..

– تقصیره مامانه! همیشه یه جوری دمپایی می خره که همه بتونن بپوشن!

– تو این خونه دیگه کسی زندگی نمی کنه که سایز پاش انقدر باشه!

مات و مبهوت زل زدم بهش.. هیچی از لحنش نفهمیدم و می خواستم با نگاه کردن تو چشماش بفهمم این حرفم مثل بقیه حرفاش بدون حس و کنجکاوی بود یا.. یا داشت یه جورایی متلک مینداخت!

هرچند که چیزی نفهمیدم چون.. همه هوش و حواسم پرت اون
چشمای زیادی کشیده شد و موهای مشکیش که مثل همیشه
شلخته روی پیشونیش ریخته بود و به خاطر نور موبایلش و سایه
ای که رو صورتش افتاده بود.. پریشون تر هم به نظر می رسید و
این.. برای من.. حکم غذای روح و داشت!

با این حال سریع به خودم اومدم و نگاهم و گرفتم..

– شوهرِ قصیده.. بعضی وقتا میاد.. به پای اون می خوره!
دیگه چیزی نگفت و از جاش بلند شد و حین بلند شدن.. دستش
و به سمتم دراز کرد تا کمک کنه واسه سر پا و ایستادن و این..
دیگه برای منی که تا مدت ها می خواستم با فکر و خیال همین
نگاه چند ثانیه ای توی خلوت و تنهاییم عشق کنم.. خیلی زیادی
بود..

واسه همین یه بهونه برای رد کردنش پیدا کردم و گفتم:

– خودم پا می شم.. دستم گلیه.. دستت کثیف می شه!

– می شورمش!

دیگه حس کردم زیادی دستش به خاطر من دراز مونده و اگه
ردش کنم بی ادبی می شه که به ناچار ازش برای بلند شدن کمک
گرفتم..

ولی قبل از این که بخواد نور گوشیش و این بار روی دستم
بندازه تا احتمالاً چیزایی که تا حالا بهش دقت نکرده بود و ببینه
دستم و عقب کشیدم و گفتم:

– مرسی!

نه جوابم و داد.. نه از جاش تکون خورد که نگاهی بهش انداختم
و حس کردم.. می خواد حرف بزنه. اصلاً شاید.. از اول به قصد
حرف زدن اومد تو حیاط و تا الآن فقط داشت مقدمه چینی می کرد
تا به اون موضوع اصلی برسه!

موضوعی که می ترسیدم چیزی درباره اش بگه و من نتونم خودم
و.. احساسات توی دلم و ازش مخفی کنم.. واسه همین وقتی
صدای مامان از دم در بلند شد نفس راحتی کشیدم:

– شیده؟ کجا موندی پس؟ سفره رو دارم میندازم!

حین حرف زدن خودش و به این قسمت از حیاط رسوند و بعد از
یه نگاه به سر و وضع درب و داغون و کثیف شده من.. رو به
برادرزاده اش گفت:

– یزدان جان.. برو تو.. هوا سرده.. تو عادت نداری سرما می
خوری!

در جواب مامانم سرش و به تایید تکون داد و بدون نگاه کردن به
من رفت داخل و من.. همه فکرم پیش دستی بود که چند ثانیه تو

دست گرمش قرار گرفت و عین احمقا دستم و مشت کرده بودم تا گرماش از بین نره و اگه چاره داشتم هیچ وقت نمی شستمش.. تا اثرشم پاک نشه!

– این چه سر و وضعیه شیده؟ می خوام من و دق بدی تو؟

ذهنم هنوز پیش اون چند دقیقه بود و اهمیتی به لحن پر از سرزنش مامانم ندادم..

– خوردم زمین!

– بیا برو تو لباسات و عوض کن.. یه جوری برو کسی نبیندتا! ببین لباسی که انقدر بهت می اومد و چی کار کردی؟

نگاهی به پیراهن بلند توی تنم انداختم و به این فکر کردم که چرا مامان انقدر اصرار داشت امشب حتماً چیزی رو بپوشم که خیلی بهم میاد.. می دونستم قصد و منظورشون چیه.. ولی.. ولی مگه برای اون اهمیت داشت که چه لباسی تن من باشه؟

– برو دیگه!

– ریحونا چی؟

– بیا برو تو خودم می چینم.. نصفشونم که به باد دادی!

نفسی از سر کلافگی کشیدم و رفتم داخل.. حسن خونه های قدیمی این بود که سالن اصلی از بقیه قسمت های خونه جدا بود

و این برای منی که به سر تا پام گند زده بودم یه شانس محسوب می شد که بدون برخورد با مهمونا.. خودم و به اتاق و دستشویی برسونم..

البته اگه یکی از مهمونا.. قبل از من داخل دستشویی نرفته باشه و درست تو همون لحظه ای که من داشتم از جلوی در سرویس رد می شدم.. باهام چشم تو چشم نشه!

سریع سرم و پایین انداختم که نگاهم به دستای خیسش خورد.. چقدر سریع اومد شستشون و من چقدر احمقانه انتظار داشتم که اونم دلش نخواد اثرات اون برخورد چند ثانیه ای رو پاک کنه! نمی دونم چه برداشتی از نگاه خیره ام به دستاش داشت که خودشم نگاهی بهشون انداخت و گفتم:

- حوله پیدا نکردم!

- الآن میارم!

تند و هولزده رفتم تو اتاقم و حوله خودم و که تازه خریده بودم و هنوز ازش استفاده نکردم.. آوردم و دو دستی گرفتم سمتش..

- بفرمایید.. تمیزه!

- بود!

سرم و با تعجب بالا بردم که حین گرفتن حوله ادامه داد:

– به شرطی که با دست تمیز می آوردیش!

تازه حواسم جمع گل خشک شده روی دستم شد و کلافه شدم از این حواس پرتی مسخره ام که باعث می شد پیش این آدم انقدر سوتی بدم.

ولی اون نداشت بیشتر از این خجالت زده بشم و بعد از خشک کردن دستاش حوله رو بهم برگردوند و باز حس کردم می خواست چیزی بگه که جلوی خودش و گرفت و رفت!

منم بعد از این که کامل از پشت قد و هیکلش و براندازش کردم و تو ذهنم تخمین زدم از دفعه قبلی که دیدمش.. دو سه کیلو وزن کم کرده.. روم و گرفتم و رفتم تو دستشویی برای سر و سامون دادن به وضعیت آبرو برم!

تو اتاق پیراهنم و بایه شلوار جین و شومیز راه راه سفید مشکی عوض کردم و لحظه آخر یه جفت جورابم از جا جورابیم برداشتم و پام کردم.

نمی دونم چرا.. ولی نگاه های گاه به گاهی که جدیداً حس می کردم و مطمئن بودم که تحت تاثیر جو به وجود اومده توی خانواده هامونه.. باعث می شد این طوری راحت تر باشم..

اگه چاره داشتتم و مامان بهم گیر نمی داد.. حتماً دستکش های
سبک آفتابیمم دستم می کردم.. ولی به همین پوشش رضایت
دادم و خواستم برم بیرون که در اتاق باز شد و قصیده اومد تو..
- سلام..

- سلام.. اومدید؟

- آره الآن رسیدیم.. ماهان کارش طول کشید.. اینا کی اومدن؟

- یه ساعتی می شه!

- حرفی چیزی نشد؟

نفس عمیقی کشیدم و خودم و زدم به اون راه که مثلاً از هیچی
خبر ندارم..

- چه حرفی؟

- همین جوری.. گله و شکایتی.. چیزی!

- انقدر شعور دارن که بدونن درد خودمون بیشتره و حداقل
پیش ما گله و شکایت نکنن!

دیگه چیزی نگفت چون نگاه متعجبش به لباسام افتاد و از اون
جایی که مامان تلفنی در جریان ریز به ریز اتفاقات قرارش می
داد.. حتی از این که من امشب چی قرار بود بپوشم خبر داشت
که گفت:

- پس چرا پیراهن آبی که تازه برات خریدم و نپوشیدی؟
برعکس این دو نفر من اصراری نداشتم که حتماً اون لباس تنم
باشه و بی تفاوت گفتم:

- افتادم تو باغچه کثیف شد!

- ای بابا.. اون که خیلی بهت می اومد.. کمرشم تنگ بود هیكلت و
عالی نشون می داد.. این چیه پوشیدی؟ خیلی گشاده که!
راه افتاد سمت کمدم و غر زد:

- حداقل اون پیراهن صورتیه که مروارید دوزی داره رو بپوش..

- وای قصیده ولم کن.. اون خیلی رسمیه.. راحت نیستم توش!

- آخه مگه داریم می ریم پیک نیک که دنبال لباس راحتی..
مهمونیه ها!

- آره مهمونیه.. ولی مهمونامونم غریبه نیستن.. خوبه دایی اینا
سالی به دوازده ماه این جان.. حالا من پیام همچین تیپی برایشون
بزنم فکر می کنن چه خبره!

- خب حتماً یه خبری هست دیگه! حرف گوش کن!

چپ چپی نگاهش کردم و چرخیدم سمت آینه و مشغول مرتب
کردن موهام به سمت چپ صورتم شدم.. داشتم فکر می کردم

خوب می شد آگه همین یه امشب شال سر می کردم و رفتم سمت
کمدم تا تصمیمم و عملی کنم..

– کجای دنیا دیدی خواهر بزرگتر به حرف خواهر کوچیکترش
گوش کنه؟!

– حرف من حرف مامانه.. تو به حرف مامان گوش کن!

نفسی گرفتم و بی اهمیت به عز و جز زدنی که به قول خودش از
مامان بهش سرایت کرده بود.. شال مشکی ساده ام و برداشتم و
با اطمینان گفتم:

– همین جوری خوبه قصیده.. هر خبری هم که باشه.. بهتره از
همین اول خودم باشم.. من یه بار گول این تظاهر کردن به چیزی
که نیستم و خوردم.. دلم نمی خواد تجربه گندم دوباره تکرار
بشه!

قبل از این که بخواد یه بار دیگه حرف های تکراری راجع به این
که «اون قضیه فرق می کرد» و به زبون بیاره.. شال و انداختم رو
سر و خواستم جلوی آینه مرتبش کنم که با دیدنش اصلاً یادش
رفت چی می خواست بگه و عصبانی تر توپید:

– این و دیگه برای چی سر می کنی؟

– به خاطر ماهان!

- چرت و پرت نگو.. تو از کی جلوی ماهان شال سرت کردی؟ بهش برمی خوره ها.. بعد رفتیم خونه می خواد غرش و به جون من بزنه که مگه خواهرت از من نگاه بدی دیده که جلوی من روسری سرش می کنه!

- وای وای.. چرا فکر می کنی امشب قراره همه انقدر به پوشش من دقت کنن و براشون مهم باشه?!

شال و به زور از سرم کشید و بعد از این که خودش موهام و مرتب کرد فرستادم سمت در..

- چون مهمه.. خودتم انقدر بی خودی نزن به اون راه.. برو تا منم لباسم و عوض کنم و پیام.

با اعصابی به مراتب خراب تر.. رفتم بیرون و سعی کردم با آماده کردن سفره شام.. ذهنم و از اتفاقی که داشت زیادی جدی می شد و هنوز هیچ کس مستقیم درباره اش با من حرف نزده بود.. منحرف کنم!

*

وسط ظرف های کثیف آشپزخونه.. نگاه خیره ام به ظرف ژله رنگین کمونی روی کابینت بود که سر شام.. همه ازش خوردن.. به جز اونی که باید می خورد.. به جز اونی که انگیزه ام بود برای درست کردن این ژله پر دردسر که از دیروز براش وقت گذاشتم..

چون حس می کردم برعکس اون پیراهن آبی.. این همون چیزیه که می تونم باهاش یه کوچولو جلب توجه کنم.. چون تمام مدتی که داشتم رنگ های مختلف این ژله رو با آب ترکیب می کردم.. تصویر اون کلیپی که توی اینستاگرام دیده بودم جلوی چشمم بود و می دونستم که ژله دوست داره.

ولی وقتی سر شام.. مامان با آب و تاب از هنر و سلیقه من و وقتی که برای درست کردنش گذاشتم تعریف کرد و به دنبالش تعارف کرد تا از ژله برداره.. محترمانه دستش و رد کرد و زن دایی بلافاصله توضیح داد:

«بزدان خیلی وقته دیگه ژله و از این جور چیزا نمی خوره!»

منم سریع بهش زل زدم تا از چهره اش بفهمم حرف مادرش و تایید می کنه یا نه.. که انگار اصلاً چیزی نشنید و برایش بحث مهمی هم نبود که بخواد درباره اش حرفی بزنه یا توضیحی بده.

– این جایی چرا؟

با صدای قصیده از هیپروت بیرون اومدم و با دیدن بشقابی که بی هدف توی دستم بود و اصلاً نمی دونستم چرا برداشتمش.. سریع انداختمش تو سینک و مشغول بالا زدن آستینام شدم..

– ظرفا رو بشورم دیگه!

- بذار واسه بعد.. وقتی مهمون تو خونه اس مگه واجبه الان ظرف بشوری؟

- بعد کی می خواد بشوره؟ تو؟ باز من باید بشورم که ترجیح می دم همین الان بشورم به جای آخر شب..

وقتی دید مصرم و قصد کوتاه اومدنم ندارم.. با پوف کلافه ای نزدیک شد و گفت:

- خيله خب من می شورم.. تو شیرینی ها رو بچین تو ظرف.. یه سینی چایی هم بریز ببر تو..

- نمی خواد بشوری. بیا برو بشین پیش شوهرت.. مثل دفعه قبل می خواد تا آخر شب واسه امون قیافه بگیره که شما از زن من کار می کشید!

- چرت و پرت نگو بابا.. ماهان دفعه پیش یه مشکل دیگه داشت.. واسه شما قیافه نگرفته بود!

نفس عمیقی کشیدم و نگاه پر حسرتم و دوختم به صورت خوشگل و بی نقصش.. دلم می خواست بگم اون دیگه چرا با داشتن تویی که مثل قرص ماه می مونی.. باید مشکل داشته باشه.. اونم وقتی در نظر یکی مثل من.. شبانه روز هم قربون صدقه این همه زیبایی و جذابیت بره بازم کمه..

ولی خب.. این تفکر زیادی غیر منطقی بود که بخوام فکر کنم همه مشکلات زندگی.. توی ظاهر و چهره و اندام خلاصه می شه.

واسه همین تو سکوت روم و برگردوندم و بعد از پایین کشیدن آستینام و بستن دکمه روی مچش.. مشغول ریختن چایی شدم که دوباره قصیده پرسید:

- زن دایی نگفت چرا کیان و زرین نیومدن؟

- نه.. کجا بیان؟ تعطیلات نیست که.. مدارس تازه باز شده کیان هم دو تا بچه مدرسه ای داره.. زرین هم حتماً یا خودش یا شوهرش کار داشتن دیگه!

مکتی کردم و با صدای آروم تری ادامه دادم:

- بعدشم.. خودشونم معلوم نیست چرا بیهو پاشدن اومدن!

- یعنی تو نمی دونی!

سرم و به سمت قصیده که با لبخند کج و یه وری داشت نگاه می کرد چرخوندم و با حرص گفتم:

- نه.. تا وقتی یکی رک و راست باهام حرف نزنه و نگه باز چه خوابی برام دیدن هیچی نمی دونم. یعنی ترجیح می دم که ندونم.

- آدم نیستی که کسی باهات حرف نمی زنه.. می خوام بازم کولی باز دربیاری!

- حق ندارم؟

صدام دیگه کم کم داشت از شدت عصبانیت بالا می رفت که قصیده ترجیح داد بحث و ادامه نده و مشغول انجام کارش شد.. منم دیگه چیزی نگفتم و بعد از پر کردن استکان هایی که مامان مختص امروز خریده بودشون.. یه ظرف کوچیک هم از شیرینی نخودچی که دایی اینا خریده بودن پر کردم و گذاشتم تو سینی و رفتم بیرون.

تو همون نگاه گذرای اول.. وقتی توی سالن ندیدمش.. با استرس کمتر و تنفس راحت تری تونستم چایی رو بین مهمون های کم تعدادی که با ورودم به طرز عجیبی ساکت شدن بچرخونم.. اول برای عزیز تعارف کردم ولی به جای اون که با یه لبخند پر از غم مات چهره ام بود.. دایی گرگین که کنارش نشسته بود دو تا چایی و شیرینی برداشت و لبخند مهربونش و به صورتم پاشید..

- دستت درد نکنه عزیزم!

منم با لبخند جوابش و دادم و رفتم سمت زن دایی تهمنه.. چشمم به سینی بود ولی نگاه خیره اش و بدجوری روی صورتم حس می کردم.. انگار که برای اولین بار داشت من و می دید.. تا این که بالاخره یه لیوان برداشت و تشکر کرد و من سریع از زیر نگاه تیزش فرار کردم.. جو انقدر در نظرم سنگین بود که بعد

از تعارف چایی به ماهان و مامانم.. خواستم فرار کنم سمت
آشپزخونه که صدای مامان بلند شد:

– برای یزدان هم چایی و شیرینی ببر شیده جان!
نگاهم و یه دور دیگه تو سالن چرخوندم و قبل از این که بپرسم
کجاست زن داییم گفتم:

– رفت تو بالکن.. زحمت می کشی برایش ببری.. عادت داره به
چایی بعد از غذا!

چشمم یه لحظه به ماهان افتاد.. سرش پایین بود و داشت رو لبه
لیوانش دست می کشید.. ولی می شد پوزخند پر تمسخرش و
دید.

واقعاً هم با این نمایش بازی کردن هاشون شرایط مسخره ای رو
به وجود آورده بودن و من به ماهان حق می دادم که خنده اش
بگیره از این وضعیت که مثلاً همه داشتن خودشون و می زدن به
اون راه تا این مسئله رو.. کاملاً طبیعی جلوه بدن..

نفس عمیقی کشیدم و راه افتادم سمت بالکن.. از همون اول با
دیدن پرده به هم خورده جلوی در بالکن فهمیدم که باید این جا
باشه ولی منم از همین جماعت یاد گرفته بودم تظاهر کردن و.. تا
براشون سوال پیش نیاد که من چرا تا این حد حواسم بهش
هست!

هر چند که بعضی کارا دیگه کاملاً از کنترل خارج می شد.. وگرنه باید با همون ظرف شیرینی بیرون می رفتم و اصلاً لزومی نداشت.. جاش و با یه قندون عوض کنم چون اطمینان داشتم که چابیش و به جز قند با هیچ چیز دیگه ای نمی خوره..

البته اگه.. مثل اون ژله.. این جا هم تصوراتم و به هم نمی زد! سینی رو بین یه دستم و شکمم نگه داشتم و با اون یکی دست پرده رو کنار زدم و در بالکن و باز کردم.. پشت به من با تکیه به نرده ها و ایستاده بود و خیره به قسمتی از حیاط پشتی.. که گل و گیاهاش به خاطر نرسیدن داشتن از بین می رفتن.. سیگار می کشید.

جلو رفتم و گفتم:

– بفرمایید!

ولی حتی برنگشت تا نگاهم کنه و به دود کردن سیگارش ادامه داد.. منم که بلاتکلیف اون وسط با سینی توی دستم و ایستاده بودم.. نگاهم و تو بالکن چرخوندم و با دیدن چهارپایه سفید پلاستیکی کشیدمش سمت نرده ها و سینی و گذاشتم روش.. بدون حرف چرخیدم برم سمت خونه که بالاخره نطقش باز شد:

– بمون!

سرم و به سمت سالن خونه چرخوندم و خدا رو شکر کردم که پرده طرح دار و کلفتش جلوی دید و می گیره و کسی از اون جا در حال تماشا کردن ما نیست..

واسه همین با خیال راحت تا یه قدمیش جلو رفتم و برعکس اون که روش کاملاً به سمت حیاط بود.. از پهلو به نرده ها تکیه دادم و انقدر بهش خیره مونده ام که پرسید:

– از برنامه هایی که برامون چیدن خبر داری؟

در عین حال که شوکه شدم از کانال زدن یهویی به سمت موضوع اصلی.. بدون هیچ مقدمه ای.. یه کم رنجیدم از این که چرا به جای «برنامه هایی که برامون چیدن» از «تصمیمی که گرفتم» استفاده نکرد..

ولی در حال حاضر چیزی که اهمیت داشت جوابی بود که باید بهش می دادم.. اگه می گفتم نه که خیلی مسخره بود با توجه به این رفتارهای واضح بزرگترامون.. اگر می گفتم آره.. باید قید غرورم و پیش این آدم می زدم.. هرچند که همین الانشم.. با دلایلی که ما رو این جا کنار هم نگه داشته.. دیگه غروری برام نمونده بود!

واسه همین ترجیح دادم ساکت بمونم که روش و به سمتم برگردوند و همزمان با فرستادن حجم زیاد دود سیگارش به سمت من.. سوال بعدیش و پرسید:

– نظرت چیه؟

از سکوت‌م جواب سوال اولم و گرفته بود و حالا می‌خواست نظرم و بدونم.. دیگه نمی‌شد این یکی هم با سکوت رد کرد و آرام گفتم:

– نمی‌دونم!

واقعاً هم نمی‌دونستم.. چون اون لحظه هیچ اهمیتی به صدای کر کننده ضربان قلبم که از خیلی سال پیش برای این آدم می‌تپه نمی‌دادم و به صدای عقل و منطقم گوش می‌دادم که می‌گفت: «آدم عاقل.. از یه سوراخ دو بار گزیده نمی‌شه!»

وقتی دیدم هنوز خیره تو صورت‌م منتظر گرفتن یه جواب واضح تره.. این بار من پرسیدم:

– نظر تو چیه؟

می‌تونست بگه نظرم مثبت‌ه که الان این جام.. یا حداقل مثل من می‌گفت نمی‌دونم.. ولی خیلی راحت.. شونه هاش و بالا انداخت و از همین اول به من فهموند کجای کارم..

– برای من فرقی نمی‌کنه!

یه قدم دیگه روی غرورم برداشتم و با این فکر که جنگ اول از صلح آخر بهتره گفتم:

- ولی با.. با توجه به شرایط من.. باید برات فرق داشته باشه!
اخماش رفت تو هم و نگاهش تو صورتم چرخید و مکثش روی
موهام که یه طرف صورتم ریخته بودم بیشتر شد و آخرسر دوباره
به چشمم زل زد:

- کاری به شرایط تو ندارم.. شرایط من جوریه که برام فرقی نمی
کنه. نه این ازدواج.. نه آدمی که قراره شریک زندگیم بشه.. تو
هم بر اساس همین شرایط تصمیمت و بگیر و با چشم باز انتخاب
کن.

کاش می تونستم بگم کجای کاری؟ خبر نداری که من سال هاست
دارم با چشم باز به تو نگاه می کنم و خیلی وقته که توی قلبم با
همه خوب و بدت انتخابت کردم.

ولی این که در نظر تو.. حتی یه گزینه که بخوای بهش فکر کنی و
خوب و بدش و بسنجی نباشم.. درد داره.. خیلی درد داره! کاش
می فهمیدی و با این حجم از بی تفاوتی.. واسه همچین مسئله ای
پات و به خونه امون نمی داشتی!

- یه مسئله دیگه هم هست!

سرم و برای دیدنش بالا گرفتم.. ولی اون نگاهش به زمین بود و
یه تیکه برگگی که از درخت های حیاط کف بالکن افتاده بود و
داشت با پاش جا به جا می کرد..

– دوست ندارم نه تو.. نه عمه.. خودتون و مدیون من بدونید و این دین باعث بشه تن بدی به این ازدواج.. چون زندگی من.. انقدر به لجن کشیده شده که چه تو باشی.. چه نباشی.. تاثیری تو حال و روزم نداره.. پس فاز از خودگذشتگی برندار و خیال نکن قراره با این ازدواج.. چیزی جبران بشه! فقط بر اساس.. خواسته خودت تصمیم بگیر!

نمی دونم به خاطر اون دودی که نفس کشیدم بود.. یا حرف هاش داشت خیلی سنگین می شد که احساس می کردم اکسیژنی دور و برم نیست و هوا بدجوری داره خفه کننده می شه.

ولی هرچی که بود.. دیگه داشت موندن تو این فضا رو برام غیر قابل تحمل می کرد که قبل از حرکت گفت:

– ما جمعه برمی گردیم!

خیره بهش منتظر موندم ادامه بده و بی حوصله لب زد:

– فردا غروب میام دنبالت.. می ریم یه دور می زنیم. تو هم تا اون موقع.. با توجه به حرف هایی که بهت زدم.. فکرات و بکن و تصمیمت و بهم بگو..

حس کردم زیادی لال شدم که تمام تلاشم و کردم تا یه «باشه» به زبون بیارم و بلافاصله با سرعت باد رفتم توی خونه و بعد از رد شدن از زیر نگاه خیره بقیه که می خواستن از چهره ام پی به حال

و نتیجه این مکالمه چند دقیقه ای ببرن.. خودم و به دستشویی
رسوندم و با چند مشت آب سردی که به صورتم پاشیدم.. خودم
و از این حس خفگی وحشتناک نجات دادم..

سرم و بالا گرفتم و خیره به قطره های آب که همراه با آرایشم
داشت از رو صورتم پایین می چکید.. به آینده ای فکر کردم که
قرار بود کنار این آدم رقم بخوره..

منی که چند دقیقه اش و طاقت نیاوردم.. از پس چند سال زندگی
مشترک با آدمی که دیگه هیچ چیزی نمی تونست توجهش و جلب
کنه و تو یه بی تفاوتی عمیق نسبت به همه چیز فرو رفته بود.. بر
می اومدم؟!*

جلوی آینه اتاقم و ایستادم و بعد از جمع کردن همه موهام بالای
سرم.. با خیال راحت از این که حداقل برای آدم های این خونه
لازم نیست چیزی رو پنهون کنم.. رفتم بیرون!

سر و صدایی که از آشپزخونه می اومد نشون می داد مامان داره
صبحونه رو آماده می کنه و منم تا حد امکان قدم هام و آروم تر
کردم تا دیرتر بهش برسیم و آمادگی بیشتری برای پیدا کردن
خودم و جواب دادن به سوال هایی که ممکن بود ازم بپرسه
داشته باشم.

دیشب دیگه نفهمیدم بقیه ساعت های اون مهمونی کذایی چه جوری گذشت.. انقدر غرق بودم تو فکر و خیالاتم و انقدر همون چند تا جمله ای که تو بالکن گفتم و شنیدم و برای خودم مرور کردم که اصلاً یادم نمیاد موقع بدرقه کردنشون دیدمش و ازش خدافظی کردم یا نه..

برعکس همیشه که تا لحظه آخر.. همه وجودم چشم بود و بهش نگاه می کردم تا شاید بیشتر و طولانی تر بتونم تو ذهنم ذخیره اش کنم.. حالا یهو همه چیز برای من سرد شده بود و شایدم مثل خودش.. دیگه هیچی تو این زندگی برام فرق نمی کرد!

بعد از رفتنشونم خودم و سریع چپوندم تو اتاق و با قفل کردن در.. به بقیه فهموندم دیگه ظرفیتم برای امشب تکمیل و اعصاب و حوصله حرف زدن درباره این موضوع رو ندارم.

ولی حالا وقت رو به رو شدن با حقایق بود و مسلماً دیگه مامان نمی تونست مثل این چند روز چیزی به روی خودش نیاره..

همین طور هم شد و وقتی بی اهمیت به میز چیده شده.. یه چایی برای خودم ریختم و خواستم از آشپزخونه برم بیرون پرسید:

– چیه شیده؟ چرا انقدر فرار می کنی؟ و ایستا دو کلمه حرف بزنیم با هم!

احساس کردم هنوز آمادگی ندارم و با این فکر که بعد از خوردن چایی یه کم رو به راه تر بشم لب زدم:

– برو صبحونه عزیز و بده.. بعد!

دیگه مهلت حرف زدن بهش ندادم و رفتم تو هال و بعد از روشن کردن تلویزیون مشغول مزه مزه کردن چایی تلخ توی دستم شدم. چشمم به برنامه تلویزیون بود و توی گوشم باز اون مکالمه داشت از اول تا آخر تکرار می شد.. نمی دونم چقدر طول کشید.. ولی مطمئن بودم صبحونه خوردن عزیز خیلی زودتر از همیشه تموم شد که یهو مامان اومد تو سالن و بعد از خاموش کردن تلویزیون رو یکی از مبلا نشست و زل زد به صورتم..

منتظر بودم از حرف های دیشبمون بپرسه.. ولی معلوم شد خودش توسط زن دایی از حرفامون خبر داشت که یهو وارد مرحله بعدی شد:

– تهمنه می گفت امروز با یزدان قرار دارید که برید بیرون!

نفس عمیقی کشیدم و لیوان خالی رو گذاشتم رو میز..

– آره!

– خب؟ نظرت چیه؟

همون سوال مسخره ای که دیشب اون ازم پرسید و تکرار کرد و من واقعاً نمی دونستم تو این شرایط.. نظر من چه اهمیتی می تونه براشون داشته باشه؟

- چی می خوای بگی بهش؟

این بار خیره و مستقیم تو صورت مامانم که تو اوج جوونیش داشت پیر و شکسته می شد لب زدم:

- مطمئناً اگه زودتر در جریان همه چیز قرار می گرفتم آمادگیم بیشتر بود و بهتر می دونستم که چه حرفی باید بهش بزنم..

- اگه زودتر بهت می گفتم جوابت چی بود؟

- نه!

- خب؟ پس خودت بفهم چرا نگفتم!

- یعنی چی آخه؟ با این که می دونستی جوابم چیه باز واسه خودت بریدی و دوختی؟ این وسط من هیچ حق انتخابی نباید داشته باشم؟

- بهتر از یزدان دیگه کی هست که بخوای انتخابش کنی شیده؟

ساکت شدم و چشمای به اشک نشسته ام و از صورت مامانم گرفتم.. حرفاش در عین حقیقت درد داشت و اگه اول جمله اش.. یه «برای تو» اضافه می کرد به واقعیت نزدیک تر بود..

مطمئنأً بچه برادرش بهترین آدم روی کره زمین محسوب نمی شد..
ولی برای من.. هیچ انتخاب بهتر دیگه ای وجود نداشت که باید در
هر صورت تن می دادم به این وصلت!
چشمام و محکم بستم و با کلافگی نالیدم:

– اون من و نمی خواد مامان! قشنگ معلومه که با اصرار دایی و
زن دایی این جاست.. منم خوشم نمیاد این شکلی خودم و به یکی
تحمیل کنم!

– اگه نمی خواست اصلاً نمی اومد!

– اومده چون اصلاً دیگه بر اش مهم نیست مامان و باباش چه
تصمیمی بر اش می گیرن. یعنی اگه به جای من یه دختر صد پله
بتر یا بدتر هم انتخاب می کردن هیچ فرقی بر اش نداشت!
نگاهش و از م گرفت و حین مالیدن کف دستاش به همدیگه لب
زد:

– خودت که می دونی دلیلش چیه؟

– بر فرض که بدونم.. چرا من باید تو این شرایط زن آدمی بشم
که بود و نبود من توی زندگیش اصلاً بر اش مهم نیست؟ چرا دایی
و زن دایی انقدر اصرار دارن که حتماً بر اش زن بگیرن و چرا اون
زن باید من باشم؟

- به هر حال.. هر آدمی باید ازدواج کنه.. شما هم داره از سن ازدواجتون می گذره. حالا که.. حالا که جفتتون تو یه شرایط مشابه قرار گرفتید و یه تجربه بد و پشت سر گذاشتید.. چرا نمی خوای از این موقعیت که شاید آخرین موقعیت باشه استفاده کنی؟
وا رفته و مبهوت به مامان که امروز بدجوری قصد داشت واقعیت های تلخ زندگیم و به روم بیاره زل زدم و اون ادامه داد:

- الهی مادرت برات بمیره.. این جوری نگام نکن.. دارم حقیقت و می گم که با چشم باز تصمیم بگیری و دنبال فکر و خیال نشدنی نباشی.. این جا یه شهر کوچیکه شیده.. تا به خودت بیای حرف تو کل شهر پیچیده. منم نمی خوام ناراحت کنم.. ولی این جماعت و می شناسم.. مطمئن باش.. بعد از اون اتفاق دیگه هیچ کس برای خواستگاری در این خونه رو نمی زنه..

- خب نزنه! به درک! مگه همه آدم ها باید حتماً ازدواج کنن؟
- پس می خوای چه غلطی بکنی؟ تا آخر عمرت تو این خونه با من افسرده و اون پیرزن بمونی و موهات و رنگ دندونات کنی؟
قصیده که رفته سر زندگیش.. کس و کار دیگه ای هم این جا نداریم بخواد وقت بی کسی به دادت برسه.. آخر و عاقبتت بعد از مردن ما چی قراره بشه؟ من باید تا آخر عمر نگران تنها موندن تو باشم؟ چهار تا چیز تو اون اینترنت کوفتی خوندی فکر کردی تنهایی همیشه قشنگه؟ نه! از یه سنی که بگذری به حرف الآن من

می رسی و می فهمی تنهایی واقعی یعنی چی.. این که هیچ کس و نداشته باشی که دو کلمه حرف باهاتش بزنی و دلت به بودنش خوش باشه یعنی چی! اون موقع دیگه هیچ کاری ازت برنمیاد و فقط باید بسوزی و بسازی!

دلتم سوخت برای اشکایی که مامان حین به زبون آوردن حرف های پر از حرص و ناراحتیش می ریخت و من می دونستم درد اصلیش چیه که داره این جوری می سوزه.. ولی امید داشتم که به خاطر همون درد مامانم تنها آدمی باشه که مثل بقیه فکر نکنه سرنوشت همه آدما باید به ازدواج ختم بشه!

- چرا فکر می کنی بچه برادرت اون کسیه که.. قراره تنهایی من و پر کنه؟ اونم وقتی مطمئنم.. من براتش هیچ فرقی با.. اسباب و اثاثیه خونه اش ندارم!

- اولشه.. اونم حالش زیاد خوب نیست.. جفتتون به مرور مرهم درد همدیگه می شید.. به هم عادت می کنید. کم کم به زندگی برمی گردید.. فکر نکن همیشه قراره همین جوری بمونه.. یه کم درکش کن..

حرفی نداشتم بزنی چون می دونستم در جواب هر دلیل و بهونه منطقی و درست من.. یه چیزی برای گفتن داره که شاید هیچ رقمه با عقل و منطق جور نباشه ولی.. برای خودش انقدر قانع کننده هست که هر طور شده تو سر منم فرو کندش..

یه کم که گذشت.. اصلی ترین دلیلش و.. خیره به زمین به زبون
آورد و گفت:

– جدا از اینا.. ما.. ما بهشون مدیونیم شیده.. خودت که می دونی!
از شعور و درک بالاشونه که چیزی به رومون نمیارن.. ولی دیگه
لازم نیست بگم که ما مجبوریم تا آخر عمر سرمون و پیششون
پایین نگه داریم. واسه همین وقتی تهمنه زنگ زد و بحثش و
پیش کشید تتونستم رو حرفش حرف بیارم و گفتم بیان. ولی بعد
که فکر کردم.. دیدم چی از این بهتر واسه تو؟ هان؟

مامان حرف می زد و من تو ذهنم داشتم به تذکری که دیشب
اون آدم از دنیا بریده و منزوی شده بهم داد فکر می کردم وقتی
گفت:

«دوست ندارم نه تو.. نه عمه.. خودتون و مدیون من بدونید و
این دین باعث بشه تن بدی به این ازدواج.. چون زندگی من..
انقدر به لجن کشیده شده که چه تو باشی.. چه نباشی.. تاثیری تو
حال و روزم نداره.. پس فاز از خودگذشتگی برندار و خیال نکن
قراره با این ازدواج.. چیزی جبران بشه!»

حالا کجا بود ببینه که حتی اگه من نخوام به همچین چیزی فکر
کنم.. مامانم سعی داره به زور این و بهم بفهمونه که هیچ راه
دیگه ای جز پذیرفتن ندارم.

مطمئناً تنهایی و موقعیت اوکازیونی که برام پیش اومده بود و من نباید هیچ رقمه ردش می کردم.. فقط یه بهونه بود و من.. به خاطر همین دلیلی که مامان گفت.. چاره ای جز قبول پیشنهاد زن دایی نداشتم.

این وسط دیگه بحث علاقه ای که سال ها توی قلبم جا خوش کرده بود.. مطرح نبود. بحث اجباری بود که پشت این انتخاب قرار داشت و علی رغم حرفی که بهم زد.. من مجبور بودم که به عنوان اولین و مهم ترین ملاکم در نظر بگیرمش..
واسه همین..

رمان کوپید به نویسندگی گیسو خزان جزء رمان های اختصاصی اپلیکیشن رمانخوانی باغ استور می باشد و ارائه فایل رایگان یا فروشی آن توسط سایت های دیگر غیرمجاز و ممنوع است.
نویسنده آن فقط و فقط اجازه انتشار رمان را به باغ استور داده است و شما مخاطبان عزیز باید ابتدا به این سایت مراجعه کرده و پس از دانلود رایگان و نصب اپلیکیشن باغ استور می توانید این رمان زیبا را تهیه و مطالعه کنید.

[HTTPS://BAGHSTORE.NET](https://baghstore.net): آدرس سایت: